



### اسطوره بزرگ شهادت

و آنگاه تاریخ بر اریه‌ای از شقاوت چیره بر زمین و زمانه نشست و در سرآشوب تند انحطاط به راه افتاد خورشید با انگشتان بیخ‌زده خویش توانست سفر آفرینش را در عهد عتیق استحاله هستی ورق گردانی کند و مزامیر دریاها طیلسان رسوب فریادهای هزار قرنه خویش را بر دوش سکوت افکندند هیچ‌کس خواب مرغابیان را تعبیر نکرد و قوهای بنفش موسیقی در مرگ یاغبان نجیب ابا خویش نگرینند در چهار سو و فراسوی چهارراه‌ها نوشتند: عبور ممنوع تنها در مرز مکزیکو آن‌جا که می‌توان میخ پای هر بیگانه‌ای را بر دیوار قلب خویش احساس کرد، نوشتند: عبور آزاد. در شمال و جنوب و در شرق و غرب مسخ گسترده‌ای آغازیدن گرفت شکل‌های هندسی چوئان شیشه‌های شکسته از تن پوش نظم به درآمدند دایره‌ها با دست‌های بسته سنگ مرکز خود را به آن سوی آفرینش بر تاپ کردند زوایا و مدارها با هفت تیر دشته به جان حجم‌ها افتادند و پای اجرام از نردبان توازن فرو لغزید برج‌های افقی ساعت جریان خون زمان را در رگ‌های مغز خویش احساس نکردند باغ‌های باکره بلوغ سرخ آتش به مخنتان جبر انجماد همیشه بهار در ایستگاه پاییز پیاده شدند گیاهان، سپردن دقینه ریشه‌های اعصاب خویش را به خاک اعتماد نکردند و راهبه‌های گل‌های سرخ عشای ربانی شکفتن را از یاد بردند و در پیاده‌روهای ذهن اساطیر ارایه‌های تداعی‌ها با چرخ‌های توقف به پیش رفتند

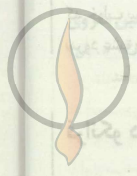
### مردان و زنان یک بعدی

آن‌گاه که از بدرقه نعل خویش تا آستانه گورستان برگشتند جوانان گزیده‌ترین هدیه کرمسمن به همدیگر هفت تیر و دشته پیشکش کردند گویی از ریشه نجابت هیچ فعلی در هیچ زمانه‌ای اشتقاق نشده بود و اجابت یائسه بود داری بزرگ با پایه‌ای در اورشلیم و پایه‌ای در مکزیکو برافراشته شد و شمایل همه شهیدان را چون منشوری با سطوح شمار ناپذیر از آن آویختند آن‌گاه که ناقوس پس از سال‌ها در سوگ آن «زندیق» بزرگ می‌نالد و مکزیکو در سرانجه کابوس استخریوط بر آفرینش خود نفرین می‌گفت دل او در همه سینه‌ها می‌تپید و چشم من در همه چشم‌ها می‌گریست و هر قطره سرشک چون صفری بر ارج (یک) پیکر خونین آن یگانه می‌افزود.

۱- این سوگنامه در پاییز ۱۱۶۹ به یاد خوزه ایگیا دوپانزولوس نویسنده مسیونر پرست و انقلابی نامبردار مکزیکو، که در ۱۹۵۴ به دست گماشته‌گان (سیا) کشته شد، سروده شده است.

### در نیمه راه

در زندگی نخستین خویش سپیداری بودم خون آتش در رگ‌هایم جاری شد و من از خویشتن به خویشتن کوچیدم.



بنیاد اندیشه تابش ۱۳۸۲

### و هیچ از من...

در هیچ چهارراه کسی نبود تا به من بگوید به کجا برگردم از لبخند چراغ سرخ، بوی سکه شهر و ابر می‌خاست من از زیر چتر نام‌های برتر به جنگل باران بناه بردم روسپیان پل‌ها در آغوش انفجار خفته بودند و گیسوان تاریخ سپید بود.

### « دو شاهد خاموش



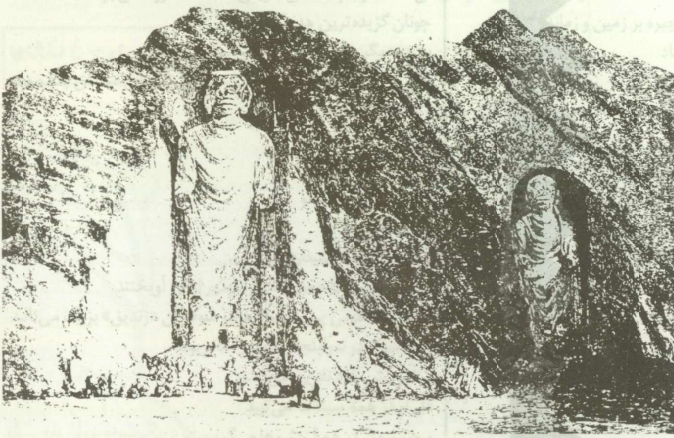
# فرهنگ بومی





# دو شاهد خاموش

□ پوهاند عبدالاحمد خاوند



بود نبود، در بامیان «رُخشان» شاهی بود مُلقَّب به «شار» یا «شیر» که سر بر آستان حق می‌سود و میان به خدمت خلق بسته بود. سرزمینش شاداب بود و مُلکش از عدل و نِیال آباد. این شهریار رعیت‌پرور بر دل‌ها فرمان می‌راند و بر شادترین چشم مردم، چون مردمک چشم جا داشت. شامگاهان که طنین ناقوس «معبد شاه قدیم» در کوی و برزن می‌پیچید، چنگ‌نوازان مشکوی و رامشگران غلیبه موی فضای شهر «قلقله» را پر از شور و ولوله می‌کردند. جریبارهای باریک و شُفاف که از پیچ و خم درّه‌ها سرازیر می‌شدند، رنگ و آهنگ روحناز داشتند که در آن، ماهیان بی‌خار و خالدار، فارغ از خار خار اندیشه می‌رقصیدند. شرشر آب و ریزش رشحات امواج آن، دل و دیده تماشاگر را مسحور می‌ساخت و گوش جان‌ها را نوازش می‌داد. بوی خوش سمن و رنگ دلفریب یاسمن باغ و راغش با تنوع گل و گیاه، روان را صفا می‌بخشید. شبانگاهان که چراغ مه خاموش می‌شد و پرده شب کوه، دره بامیان را در آغوش می‌گرفت، شمع و مشعل شبستان‌ها همه‌جا را روشن می‌کرد و ششمه نور فانوس‌ها از هر حجره و مغاره‌ای مانند روشن فلک چشمک می‌زدند و از روزن‌ها و پنجره‌ها بر دامن و پیرامین تپه‌ها پرتو می‌افشاند، مردمان زنده‌دل و سرخوش شهر که روزها از بام تا شام عرق می‌ریختند و جان‌افشانی می‌کردند، شب‌ها در درون غرقه‌ها و شُج‌های پرنفش و نگار تن آسان می‌آرمیدند و شب را به آسودگی سحر می‌کردند. حتی که ستاره بام بر افق «پارو بامیاز» آشکار می‌شد، کاروان‌های ایریشم چین و ماچین بار سفر می‌بستند و این جلگه زیبا و سرپا امن و امان را با جهانی از حسرت ترک می‌کردند. بسر بزموند شاه که بر «یال پهلوانان «ساکا» را داشت، عاشق و دلباخته شکار بود، با آن‌که «دست پیر» گرفته را از سید زندجان توبه کرده بود، روزها در پی و فکر تخریب بود، از سنیگی به سنیگی تازان و نازان می‌جست و در کمربش کوه‌ها صید می‌جُست. آگاه‌ها تا سرزمین «دو آب» و «میخ زَرین» به دنبال شکار می‌تاخت. سگ‌های شکاری‌اش از تازی‌های «کتواز» و «گردیز» بود و اسبان رهوارش از نسل «رخش» و «شیدیز». از بس که این شیر غریب‌نواز و شهاده تیرانداز محبوب دل‌ها بود، مردم نام کوه، و کمر را «دره



چون بلور، که ژرفنای آن‌ها تا هنوز هم معلوم نیست. نرسیده بود که گلگشت باصفایی سرشار از نکمت لاله و گل چشمش را جلب کرد. در کنار این کشتزار، حلقه‌ای دید از دختران محل با لباس‌هایی از الوان شاد و خوش و چادرهای گلدوزی و نقره‌کاری سیاه، سرخ و سبز که به سرگرمی‌های نوروزی مشغول بودند. در میان حلقه، نکبتی دید چون ماه چهارده به حسن تمام، شبیه تمثالی که صورتگر چین به او هدیه داده بود. این لعبت بربر چون شمع میان جمع می‌درخشید...

شبوه بازی چنان بود که در آغاز دختری را به عنوان ملکه انتخاب می‌کردند و بعد دوشیزگان دور و پیش انگشتر و مهرای را در بادیه قلعی شده و یا کاسه زیت‌دار که فرایش ملکه قرار داشت، می‌انداختند و به دل نیت می‌بستند و فال می‌گرفتند. در پهلوی ملکه دختر خوش آوازی می‌نستند که با خواندن چهاربیتی‌هایی مناسب مجلس را گرم می‌ساخت. «شامامه» سربانوان یا شاه دختران چشم را با پارچه حریر سفید بست و با هر ترانه (= چهاربیتی = دوبیتی = سنگردی = فلک) که خوانده می‌شد، نشانی را از آب بیرون می‌آورد. صاحب انگشتری با مهره، مضمون دوبیتی را فال خود تعبیر می‌کرد. وقتی دیگران می‌دیدند فحواي کلا با فالش برابر افتاده، شروع به هلهله ر آواز خواندن می‌کردند و با سر به سر گذاشتن صاحب فال، شوری برمی‌انگیختند. سلسال از بر اسب، منظر را با اشتیاق تماشا می‌کرد و چون بلبل شیراز از دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زد... ناگهان نگاهش با نگاه شامامه بهم آمیخت و بر اثر این بار آغوشی نگاه‌ها، لرزه بر جان هردو افتاد. بی‌اختیار دل در حلقه زلفت او پست و از جان و دل عاشق شامامه شد. شامامه که دختر «میر» و فرمانروای «بندامیر» بود، خیلی که دزدیده با گوشه چشمی به شهبسوار نگریست، تصویر کم‌رنگ سواری که در خواب دیده بود، به یادش آمد. هیچانی او دست داد و نزدیک بود که از بریدن رنگ و تپیدن دل رسوا شود. هیچ گاه، دل در سینه او چنین تپیده بود. با این حال و هوا، سعی کرد تا همبازی‌هایش از این راز سر به مهر سر درنیاورند و نفهمند که او در بند سلسله عشق سلسال گرفتار شد است. هردو با دل‌های شیفته و آشفته به خانه برگشتند و منتظر شدند تا قلمزن چه می‌کنند...

فردای آن، سلسال صیاد به دامن مادر نشست و داستان صید شدن خود را با مادر در میان گذاشت.

پدر با دانایان شهر به شور و مشورت پرداخت. همین که دانستند منظور نظر، دختر میر هفت تالاب است، انباز و همسان او، به درخواست شار صخه گذاشتند و این وصلت را فال نیک انگاشتند. اهل حرم از شنیدن خبر خوشحال شدند و به شادی و پایکوبی پرداختند. برفر چند تن از زنان فرزانه و شیرین‌زبان را همراه با خوانچه‌هایی از مروراید عشق و امید و روپوشی از زربار مهر به خواستگاری فرستادند... شامامه در همان آغاز به طلبکاران گفت: من عهد کرده‌ام که جوانمردی را به همسری برگزینم که شرط‌های مرا قبول کند و به جا آورد. شرط اول این‌که جلو سیل خروشان و ویرانگر را بگیرد، دیگر این‌که پلنگ تیزچنگت و اژدر بدآهنگ را از میان ببرد و «بامی زمین» را از شر این دو ناپاک پاک گرداند. سلسال که به قوت و ایمان استوار خود اعتماد داشت، شرط‌ها را به میل دل و طیب خاطر پذیرفت. فردای آن، با لباس روین تن به شکار پلنگ شتافت و در زوایای که خوابگاهش بود، او را غافل یافت. بی‌درنگ با ضرب تیغ دودم و دل‌انگیزی و شطارت تمام، این حیوان وحشت‌ناک را از میان برد. آنگاه دستور داد که پوست او را در شب زفاف قرش حجله عفاف کنند...

برای قتل اژدهای آتشفشان، نوک‌های پیکان و هم شمشیر پولادین خود را از زهر آلود کرد، زیرا می‌دانست که با چه حریفی در نبرد است:



## بنیان آندیشه

روزی از روزهای بهار که چمن از لاله نوروزی رنگین و کام جان‌ها از افسانه باران نسیان شیرین بود و شار شیردل در سراپرده ایریشمین بر اریکه جهانیانی تکیه داشت، سخن از آزار و آسیب پلنگ تیزندان و اژدهای آتش‌نفس رفت. همه به فکر چاره‌جویی بودند و به آرزوی این‌که: دستی از غیب برون آید و کاری بکند، شهزاده «سلسال» که همواره گوش بر حکم و چشم به فرمان قیله عالم بود، خدا خدا می‌کرد که «ملک‌الجبال» او را به پیکار پلنگ و اژدر بفرستد. همین که پدر اشاره کرد، او به سر دودید و بر فرور جوش آسیب‌ناپذیر به تن کرد و شمشیری را که تیغ‌سازان دره آهنگران - چایی که قبر کاوه آهنگر، حماسه‌آفرین روزگاران، در آن جاست- از پولاد آبدیده ساخته و به او هدیه آورده بودند، به‌گردن حمایل ساخت و بر رهوار شیخ‌نورود کوه گذار نشست و به سراغ تخریب‌ناک شتافت. پشته‌ها را پشت سر هم گذاشت و گذشت؛ کوه‌ها را برید اما نشانی از پلنگ و اژدر ندید. هنوز به دریاچه‌های آبی‌رنگ و شُفاف

چنین گفت که دُرُخیم نر اژدها، حلقه‌ای در بادیه قلعی دید که از جنگ من کس نیاید برده صد اندر صد این دشت جای من است بلند آسمانش هوای منست شبی که این اهرمین جان‌شکار به طلب طعمه جانب شهر به حرکت افتاد و لحظه به لحظه چون رعد می‌زید، سلسال دلیرانه در کین نشست. دو همان آغاز، چشم اژدها را که چون گرم شیتاب در شب تار برق می‌زد، نشانه تیر کرد. سه بار نام یزدان را گرفت و ناوک را بر چله کمان گذاشت و ماهرانه از شست رها کرد. تیر سراسرت به هدف خورد و چشمان روشن‌بین اژدها تیره و تار شد و بی‌محایا نعره، و ناله مہیبی سرداد و چنان فریاد کشید که گویی بومہیتی (= زارله = زمین‌لرزه) زمین را می‌رزاند:

تن اژدها گشت زان تیر، سست همی خاک را خون و زهرش بشتست سبک تیغ تیز از میان برکشید به تنیدی دل اژدها برودید به تیغ و تبریزین بزد گردنش به خاک اندر انگتند پیمان تنش عوام بدین‌باور بودند که طلسم مرگ اژدها در دو چشمان او بوده است و هم می‌گفتند که از پدران خود شنیده‌اند، هر کسی به این اژدها زیان و آسیبی برساند، به بلا و مصیبت عظیم دچار می‌شود. زیرا او از تبار جنّ و پری است و لشکرش همه جادو و اقیماجر.

سلسال بی‌بگانه بر او تاخت و با زخم تیغ، بدن او را بی‌دریغ پاره پاره کرد. جوی خون فوران زد و اندک اندک کوه، آتشفشان سرد و خاموش گشت. وقتی مردم از این قهرمانی و محاسنه آفرینی آگاه شدند، شاد گشتند و به شکرانه این پیروزی و بهروزی، به شادی و پایکوبی برخاستند. سه روز شهر را آذین بستند و سراها و بازارها را چراغان کردند. ندرا داده و قربانی‌ها نمودند، روستائیان به مجزه کشیدن این حادثه از هر گوشه و کنار راهی شهر شدند و بر سلسال جوانمرد آفرین گفتند. این افسانه از شهری به شهری و از دهی به دهی با شاخ و برگ‌هایی نقل می‌شد تا سرحد چین و ماچین. سلسال و یارانش با احداث سربندی بر رود سرکش و ارغند بامیان، نه تنها جلو سیل خروشان و سهمگین را گرفتند، بلکه با مهار کردن این طغیان‌ها و اعمار سد، بندهایی بر بندها افزودند که بر برابر هر یک از این آب‌های آرمیده، آبشاری را مانند «بند افتاده» جلوه‌نمایی داشت و خرد تالاب بزرگ به عرض درّه و طولی تا پنج هزار قدم شگفت‌انگیز بود. از آن روز، این رود به «هژده نهر بلخ» پیوست.

پیرزنان، از قصه ضحاک ماردوش و هم تال متمدنی که به شکل اژدها و به لفظ مردم مشهور به «اژدر شهیدان» در دو فرستگی «شیرتو» افتاده، یاد می‌کردند و می‌گفتند که هنوز از سوراخ کمرگاه آن اژدر، آواز جوشش آب می‌آید و گاهی مانند دبیگی که بجوشد، آب به خارج می‌ریزد و گاهی فرو می‌نشند و آبی دارد به ذایقه زاج سفید که هر دردی را درمان است و هر مرضی را شفا. قامان و آق‌سقلان غرچ و غور، از سحر و افسون اژدر در اندیشه بودند. شارشاہ از شنیدن این اخبار چنان بهترزد و شامانم شد که از خوشی در لباس نمی‌گنجید. زبان گشای به تحسین که جای تحسین است. شهربار بامیان در خزانه را گشود و چون بر بهاری باریدن گرفت... مهربفت تالاب و شار بامیان جشن بزرگی برپا کردند و هفت شبانه‌روز به سور و سرور پرداختند. سرشناسان هر دو ناحیه پیشنهاد کردند که به پاس فتح و نصرت سلسال، ایوان تاق‌نمایی برای او در سینه تپه به ژرفنای هفت کام حفر و آباد کنند و هم







رواق دیگری برای نامزدش شامامه در بدنه صخره بر تراشید، به فاصله چارصد گام دور از یکدیگر. هیکل تراشان و هنرمندان حاضر شدند تا سقف دیوارهای این دو طاق و رواق را به شیوه یونان و فارس، هم‌افشانی از هنر چین و هند، به تندیس‌های زیبا، تصویرهای گریه‌هایی چون نیلوفر و نقش انواع پرندگان، رنگین و نگارین کنند و در کنارهای غرقه‌ها و دیوارها، خطوط هندسی به شکل چرخ کوچک که نمادی از راه نجات باشد بکشند و هم نقشی از گردونه خورشید را به صورت صلیب شکسته به منظور بطلان سحر و جادو و دفع زخم چشم رسم نمایند...

قرار بر این شد که در شب زفاف، شاه و عروس در جایگاه خود در دل تپه قرار بگیرند (این تپه از نوع خاک و سنگی است که آب در آن نفوذ نمی‌کند و سقف صوف‌ها و پناهگاه‌های آن فرو نمی‌ریزد، چنانچه می‌توان از هر سمج و مزارعی، خانه و تالاری ساخت. از همین باب است که می‌گویند غار بزرگ آن یک سر به بلخ و سر دیگر به کابل دارد و هنوز آثار روشندانها، دکان‌ها و خانه‌های آن غار، باقی‌مانده که از عجایب جهان است.) و عروس و داماد فردای آن شب، پیش از طلوع صبح صادق در سرپرده‌ای که در میان میدان شهر برپا شده، با آهنگ دف و دارب، چنگ و چغانه بیایند و همزمان بر بنده عروسی بنشینند و آنگاه بوسه بر دست نگارین هم نهند. روز مقرر میر بند امیر با شماری از افراد اسم و رسم‌دار، هودج عروس را با شکوه شاهانه بدرقه کردند. عروس، پوششی از حریر نازک مانند ردای آبی‌رنگ و چین‌دار راهبان در بر داشت. رامشگران و خنیاگران، عروس ناز را با نغمه و ساز در تاق کبودی به رنگ آب بند امیر قرار دادند. سپس خوازه بستند و پرده ابریشمین‌لیگونی چون شادروانی بر دریاوان آویزان کردند تا چشم زخمی به عروس و حجله نازینش نرسد.

شاه و شهبانو با زیارویان مشکوی، سلسال را که قبای شاهی سرخ رنگش چون پلان کشیشان از شانه تا به زانو بود، به حجراهی نگارین که به رنگ لاله‌های بامیان سرخ و آتشین بود، بردند و چادری از حریر سرخ بر دو رواق زدند و رفتند.

مهمانان شاهی، سرشناسان شهر و عامه مردم همه منتظر فردای پرهیجان و پرخاطره بودند، تا عروس و داماد را با دهل و شرنا، چنگ و چغانه تا پارگاه خسروی باری و همراهی کنند. هر قبیله به سوی تاق و رواق خود روانه شدند. هردو خواستند هم‌زمان با طلوع آفتاب جهان‌تاب، پرده از روی نازنینان حرم خود بردارند. دود مجمرها در سراسر قضا پیچیده بود، بوی عنبر سارا و عود قلماری همه‌جا را معطر کرده بود. سپیده‌همن که خورشید سر بر زد، پرده‌ها را بالا کشیدند. ناگهان دیدند که هردو (شاه و عروس) به دو پیکر بیجان، دو بت سرد و سناکت، دو مجسمه متحجر (مخلوطی از سنگریزه و گلی چون صلسال) مانند اجساد اموات و مومیایی‌های مصر تبدیل شده‌اند. برجستگی و چین و شکن لباس‌هایشان برابر اشعه آفتاب چون پوله جواهرداری می‌درخشید و زرافشانی می‌کرد. همگان مات و مبهوت ماندند. غریب فریادی از حول و حوش برخاست. همه با آندوه فراوان بر آستان این دو دل‌داده ناکام که در دو قبر سرگشاده پشت به کوه ایستاده بودند، بوسه نهادند و قدمگاه این دو تازه صنم بامیان را با اشک نیاز شستند دادند. این دو هیکل زیبا یکی با ۵۲ متر بلندی و دیگری به ارتفاع ۲۸ متر بلندترین مجسمه‌های ایستاده بودا در جهان و بلندترین مجسمه‌های روی زمین و از عجایب هشتگانه جهان هستند. از آن روز، بامیان معبد عشق و رحمت گشت.

هرآنگاه که اهل دل به زیارت می‌آمدند، در آن‌جا به تفکر روحانی می‌پرداختند و نقش یادگاری بر نقوش و تمثال‌های در و دیوار می‌افزودند. در همان روز حادثه، مردم دیدند که جسد اژدها نیز به سنگ دانه‌دار خاکستری

رنگی ژرژت و نازیبا چون پوست کرگدن و یا لاله‌های باقیمانده از کوه آتشفشان به گونه مار تبدیل شده، پیروزان می‌گفتند که روح شاه‌پریان که عاشق شامامه بود، در بدن اژدر حلول کرده بود. از همین لحاظ، سر بر خاک او گذاشته و در پای او خوابید، است و این سوشکی که از چشمان او می‌ریزد، آب حسرتی است که از جوی بهشت سرچشمه گرفته است. زائران و راهبان چین و ماچین تا امروزه روز این آب شفاف و گوارا را به نام آب چشمه شقای بامیان با خود تحفه می‌برند.

افسانه می‌گوید: محمود بت‌شکن که از این رمز و راز آگاه بود، با این دو شاهد خاموش که تمثال و نمادی بیش نبوده‌اند، دست تعدی دراز نکرد، اما چنین که اورنگبیز خودکامه در سال ۱۶۴۲ در راه لشکرکشی به سوی بلخ از بامیان می‌گذشت، فرمان داد که مجسمه‌های بامیان را از میان بردارند و نقش و نگاره‌های آن را هم پاک کنند. هنوز از شکستن پای یکی از بت‌ها فارغ نشده بود که در نیمه شب خواب وحشتناکی دید. از سوسو و لرزه سرآپایش غرق عرق شد. فردای آن روز، از ویرانی و ستمکاری دست کشید. گویند بر اثر شکستن پای این بت، خونی فوران کرد که لخته‌های آن خون فسرده، تا الان چون لکه آن خاطره نافرمان بر رخ آن بت چسبیده و نمایان است. آورده‌اند که این معجزه را هندوان و مسلمانان هر دو قبول دارند. هندوان آن را به پروردگار خود نسبت می‌دهند و مسلمانان به جادو و افسونگری.

افسانه «سرخ‌بت» و «خنک‌بت» از دو هزار سال به این‌سو زبان به زبان و سینه به سینه نقل شده است. هزارسال پیش ابوریحان دانشی مرد غزنه این داستان را به اسم «حدیث صنمی البامیان» به زبان تازی ترجمه و نقل کرد. هم‌زمان با او، عنصری استاد استادان درگاه سلطان محمود، آن را به نام «خنک‌بت و سرخ‌بت» به نظم در پیوست که متأسفانه هردو به ما نرسیده‌اند. اینک بعد هزارسال، آن قصه را مکرر می‌خوانیم تا هزار سال دیگر.

نام این دو پیکر بیجان جسته جسته در اشعار بعضی از سخن‌سرایان دری ذکری شده است. از آن جمله است:

در کف از جام خنک‌بت بنگر  
به رخ از باده سرخ‌بت بنگار  
خاصه کا یام بسنت پرده کام  
خاصه دوران گشاد رسته کار



بنیاد آندیشه  
تاسیس ۱۳۲۶

خاقانی  
گر صبح رخ گردون چون خنک‌بتی سازد  
تو سرخ‌بتی از می، بنگار به صبح اندر

سوزنی  
مردم نادان، اگر حاکم داناستی  
شخته یونان سلدی خنک بت بامیان

سینف اسفرنگی  
درین شعر فرخی مراد ز لعبت بربر همین سرخ بت است، آن‌جا که در وصف آتش سده گوید:

گاه چون زرین درخت اندر هوا سر برکشد  
که چو اندر سرخ دیا لعبت بربر شود  
فرخی

حافظ در این بیت، با ایراد لفظ بهار به معنای بتکده، در پرده ایهام اشاره‌ای به سرخ بت بامیان دارد:  
بتی دارم که گرد گل ز سنبل سیان دارد  
بهار عارضش خطی به رنگ ارغوان دارد.

“ که وجدی می‌رسد از...  
“ سخن اندر دهان دوست شکر  
“ تازه‌گویی‌های دروغین

سوزنی

از بهر زینشله

«مانی‌منازوله‌کنش» خاقانی

عینت و بی‌عینت چنانچه

